

یکی از فرماندهان جنگ می‌گفت یک طلبه با انگیزه در جبهه در حکم یک گردان زرهی بود. چون هم می‌جنگید و هم دیگران را برای جنگ آماده می‌کرد. اگر روحانی گردان شهید می‌شد کار فرمانده خیلی سخت می‌شد چون هم می‌بایست خودش را از نظر روحی و معنوی سر پا نگه دارد و هم بچه‌ها را از نظر معنوی شارژ کند.

شهید آیه الله مدنی برای سرکشی به یکی از پادگان‌های غرب کشور در ارتفاعات کردستان رفته بود. جوان بسیجی با اضطراب می‌گوید: آقا نزدیک یک ماه است که با تیمم بدل از غسل و وضو نمازم را خوانده‌ام. آیا نمازهایم قبول است؟ و شهید مدنی با تواضع می‌گوید: حاضرم تمام عبادات عمرم را با نمازهای بدون وضو و غسل شما در این ایام و در این شرایط عوض کنم.

شهید مصطفی ردانی پور معاون شهید حاج حسین خرازی بود. هم مشاور نظامی برای فرمانده بود، هم استاد اخلاق، امام جماعت، دوست و محرم اسرار بچه‌ها و هم سیم اتصال و ارتباط با امام زمان (عج). ایام نوروز بود. بچه‌ها حوصله‌شان سر رفته بود. می‌گفتند یا عملیات یا مرخصی. کسی حریف‌شان نبود. حق هم داشتند در آن شرایط دشوار، آن هم شب عید، هرکسی تحملش را نداشت. یکی از فرماندهان به آقا مصطفی ردانی پور گفت شما اگر براشون صحبت کنید شاید آرام بگیرند. آقا مصطفی همه را جمع کرد و سخنرانی کرد. گفت هر کس دلش می‌خواهد برود خانه عید بگیرد برود. ولی حواس‌تان باشد اگر مردم الان عید گرفته‌اند به‌خاطر این است که شما این‌جا از عیدتان گذشتید. انتخاب با خودتان است. بمانید تا مردم عید داشته باشند یا بروید تا بعضی‌ها با خیال راحت عید مردم را عزا کنند...

نمی‌گذاشتند طلبه‌ها به خط مقدم بروند. می‌گفتند طلبه‌ها در حکم لجستیک و پشتیبانی نیروها هستند. باید عقب باشند تا باعث تقویت روحی بچه‌ها باشند. این بود که برخی طلبه‌ها تغییر مأموریت می‌دادند تا بتوانند به خط و جلوتر از خط مقدم بروند. یکی از آن‌ها که اتفاقاً حق استادی و معلمی بر سر نویسنده این مطالب دارد، روحانی با صفایی بود که تمام حسن و خلق و صفای درونش را در نگاه‌اولش با یک لبخند نثارت می‌کرد؛ آقای فرخ‌فال. عضو گردان تخریب بود. هر چه به او می‌گفتند تو باید در جبهه تبلیغی کمک کنی. این‌جا چکار داری؟ می‌گفت من تبلیغ را هم انجام می‌دهم ولی نمی‌خواهم از دور شاهد و ناظر باشم. حکایات معجزه‌گونه‌ای هم تعریف می‌کرد.

یک بار نویسنده در راه مشهد از بس موی دماغش شدم، برای خلاصی از دست این عذاب آسمانی، کمی از دیده‌هایش را تعریف کرد. گفت یک‌بار که برای باز کردن معبر رفته بودیم، باران گرفت. سرما تا مغز استخوان را می‌سوزاند. یک‌بار یک مین منور فعال شد و لاستیک‌هایی که وسط میدان مین بود آتش گرفت. ما درست در تیررس تیربار عراقی‌ها بودیم. سه-چهار متر جلوتر از من یک لاستیک کامیون داشت می‌سوخت. به قدری دست‌هایم یخ زده بود که خودم را به آن رساندم تا کمی گرم شوم.

می‌گفت می‌دیدم که تیرها به سمت من می‌آید ولی انگار دیواری میان من و آن حائل می‌شود. و باز می‌گفت بعضی دیدنی‌های جنگ را نمی‌شود شنید یا باید دید و یا هیچ. چون ما هم که دیدیم گاهی شک می‌کنیم آیا آن‌همه عجائب و عنایات را ما در بیداری دیدیم یا خواب بودیم.

شیطانی.

دلش به درد آمده بود. احساس می‌کرد راهش را پیدا کرده است. می‌گفت: «من زنده باشم و یک مرتد که به اشرف مخلوقات توهین کرده، جایزه بگیرد؟ من زنده باشم و یک نفر که قلب آقا امام زمان را خون کرده، خوش بگذراند؟!» و این چنین شد که رنگ عوض کرد. مهم نبود که مادرش دختری را برایش نشان کرده است. مهم نبود که تنها بود و کسی نمی‌توانست کمکش کند. حتی بچه‌ها و پشت چشم نازک کردن بقیه هم مهم نبود که بی‌خبر از همه‌جا از این همه تغییر ناراضی بودند.

نشانی دختر را به دوستش داد برای خواستگاری و یک هفته با مادر و برادرش تمرین کرد که اگر کسی زنگ زد یا به در خانه آمد، چه کنند و چه بگویند. وقتی که می‌رفت، آن‌قدر آماده‌شان کرده بود که انگار یک سال است به خارج رفته است.

گفتند که قصد داشته در جریان بازدید رشدی از یک کتابخانه او را با گلوله بزند؛ اما قبل از ورود، به او مشکوک می‌شوند.

در حین بازرسی بدنی، درگیر می‌شود و تیر می‌خورد. اما کوچک‌ترین خبری منعکس نشد. هیچ کس نفهمید. حتی بعد از بیست و یک سال، دولت انگلستان جنازه‌اش را هم تحویل نداده است. و این برای مادری که نه جنازه‌ای دیده و نه قبری، سخت است.

«قبرش را نمی‌دانم کجاست. می‌روم بهشت زهرا سر یک قبر خالی که اسم او روی سنگش است... بچه‌ام نمرده، قبرش را هم که می‌بینید، خالی است! باور کنید به خود مقام سیدالشهدا (عج) همیشه باهاش حرف می‌زنم و جواب می‌گیرم. جواب‌هاش به قلبم خطور می‌کند. می‌گویم: «مادر! من باور دارم که شهیدها زنده‌اند...»

«کرامت آدمی از زندگی و مرگش رقم می‌خورد و من همواره از خدای لایزال خواسته‌ام که چگونه زیستن و چگونه مردن، هر دو را به من بیاموزد». ایمان داشت. باور کرده بود و آموخته بود که توی وصیتنامه‌اش چنین نوشت.

ویژه دفاع مقدس

